وقف ازجانب راشد حسن عثمانی دیوبندی

دیوان امیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بده یک جام می ساقی نه غم هجرت شود مارا
نه افتد بار گه مشکل و عشق آسان شود مارا

مکن زاهد به بزم می پرستان سرکشی هرگز
که مستان خون بسازند خطره بیشود مارا

که بر من بی تو شب هجرت گذشتن بیشود مشکل
بیا ای نازنین یکشب که شب آسان شود مارا

مدام از طعنهٔ خلقت چنان دلتنگ میباشم
که رفتن بر در معشوق مشکل بیشود مارا

که از من بیوفائی کرد یارم بار دیگر شد
که این خوبخت ناسازم که غم هجرت شود مارا

ندانم تا بکی یارب که در غم فرقت باشم
بیا بنشین که یک لحظه ز غم آسان شود مارا

امیر امروز فرصت را غنیمت پس تصور کن
کسی احوال از فردا نه آگاهی شود مارا

بر دلم شد داغ چون گل لاله از جور حبیب
نیست غم در عاشقی شد نام مشهور ای رقیب

سحر شد از فراق گلرخان دیوانه ام ‏ ‏ میکنم فریاد و افغان دمبدم چون عندلیب

محتسب خوش عزت دارد به بزم رندها ‏ ‏ میکند جا خالی در خمخانه مینای حبیب

هیچ میداند متاع دنیوی آنکس مدام ‏ ‏ خویشتن را کرد شخصی نیست در راه حبیب

بشکند تن را خماری میروم تا می خورم ‏ ‏ راهزن هرگز مشو در کار نیکو ای رقیب

یاد می آید مرا دستار مینا دمبدم ‏ ‏ در چمن دستار گل وقتیکه می بینم حبیب

عشق پروانه همه از عاشقان بهتر امیر
غم ندارد میدهد جان بر شمع دایم غریب

عاشقان را بر در معشوق رفتن سهل نیست ‏ ‏ چون گهر ناسفته را رشته بسفتن سهل نیست

نیست غم از سنگ طفلان چون نهال بی ثمر ‏ ‏ همچو عزلت گیر عنقا جا گرفتن سهل نیست

عزم میدارم برای وصل محبوبان روم ‏ ‏ جانب آن مه از رقیبان فتنه رفتن سهل نیست

زادره جز قرص مهر و ماه دیگر نان نیست ‏ ‏ کی توانم از دونان خشک رفتن سهل نیست

گر تنم خم شد و لیکن رشتهٔ عمرم دراز ‏ ‏ پیک عزرائیل خواهد جان گرفتن سهل نیست

گر هوس داری که عزلت گیر باشم دلپذیر ‏ ‏ ملک با آسمان کشتی جا گرفتن سهل نیست

از خجالت گلرخان شد داغ بر لاله امیر
داغ محزون از جگر لاله شستن سهل نیست

خواستم گر شود کسی ثالث ‏ ‏ گویم حالت شود کسی ثالث

قدم شوم و بخت ناسازم ‏ ‏ زین سبب نیست ما کسی ثالث

جستجو مه جبین چگونه کنم ‏ ‏ پای لنگ است و نه کسی ثالث

روز و شب گریه میکند چشم ‏ ‏ راز پیدا نه شد کسی ثالث

دسترس اندکی اگر یابم — نه دو خواهم از کسی ثالث
جسم لاغر شده است از فرقت — نه شناسد مرا کسی ثالث

گرچه لاغر گشته شده است امیر ؛
هیچ حاجت نه از کسی ثالث ؛

سینه‌ات هوشان که چون عاج — تیره بختم مگو که چون شب داج
گر فقیریم همت دارم — هیچ زاید طمع ندارم تاج
مدت شد وصال از محبوب — جان بلب میرود وبان سرتاج
هست کونین با قیمت وصلی — نه دو خواهم از نه ملک خراج
از غم هجر یار تنگ شدم — پیش در مانده باز چون دراج
روزی ما نصیب دیگر شد — رزق دارم چو آسیا محتاج

وصل جانان شود نصیب امیر ؛
گویا بر بام چرخ شد معراج ؛

یار گر ساقی شود در دست خود گیرم قدح — می بنوشم هیچ دولابی که ره تا هم قدح
وصل محبوبان میسر گر شود قسمت خوش ادا — در مکان بیغم نشینم می بنوشم در قدح
گرچه بیماریم حاجت نیست ما را از طبیب — دارو دی در دست ما گر می بنوشم یک قدح
کاش یکشب یار در خانه ما آید — نعمت کونین حاصل بودی ما را در قدح
سوی من زاهد چشم کم مبین در رمضان — زر ندارم صدقه خواهم کردمی صدها قدح
پیش آن محراب ابرو میکنم فرض ادا — لیک ساقی سازم وضو از می هنگام قدح

از امیر احوال تقوی ما نداند هرگز مپرس

هیچ آگه نیست تقوی بلکه می نوشم قدح

دلم غمگین شد از هجران آن شوخ
علاجم نیست دیگر غیر آن شوخ

شدم از ناوک مژگان خسته
ندانم کیست صیاد چنان شوخ

چمن گل گل شده چون ماه تابان
صدائے می شنیدم بلبلان شوخ

بچشم کم مبین زاہد سوے من
کہ پیمانم بجنت جا و وان شوخ

ندانم تابکے از ہجر جانان
بسوزم ہمچو پروانہ بہ آن شوخ

خدایا التجا کن مستجابم
کہ باشم تا بمحشر بر در آن شوخ

امیر ار بسکہ رندانہ است ولیکن
نہ غافل می شود یکدم از ان شوخ

نیست گر روزی مرا ہیچک ندارم فکر خود
سالہا فاقہ اگر باشم ندارم فکر خود

زاہدا ناصح مکن ہرگز مرا رندانہ ام
میکشم می روز و شب ہیچک ندارم فکر خود

میدہد بو نافۂ آہو بدر از بعد مرگ
گر نباشد شعر مشہورم ندارم فکر خود

پیر ناصح شوخ چشمی بر در مسجد تبہ
خوف ہیچک آتش دوزخ ندارم فکر خود

تاج بر فرق مرا باشد نباشد گو مباش
خار و خس بر فرق می بستم ندارم فکر خود

رہنمای پیشوا دارم چنان صاحب جمال
زین سبب بدست پیما نم ندارم فکر خود

خانہ اسباب تکلف نیست گر پیدا امیر
از متاع دنیوی ہرگز ندارم فکر خود

میخورم بادہ این بس است لذیذ
چہ کنم وصف می بس است لذیذ

گر فقیرم غمے ندارم
کہ بنوشیم می خوش است لذیذ

مے کشد انتظار چشم مدام
ساقیا دہ مرا مے است لذیذ

یارب این مے دگر نصیب مباد
نیست لائق کس این مے است لذیذ

مے کشم آب گر نباشد مے
نیست غم ہیچ از مے است لذیذ

زاہد اگر مے نہے بپا دستار
ندہم این چنین مے است لذیذ

آخرش شد امیر رندانہ چہ
دمبدم نوش این مے است لذیذ

کہ بتو وصل چنانم شد است حال تغیر
مدام در غم باشم چہ گویم حال ضمیر

نظر چگونہ کنم بر رخ تو اے محبوب
چرا کہ نیست نظر ساختن مجال بصیر

نوشتہ است بہ بختم گدائی گرگردن
ازین سبب کہ شد از فاقہ ہجر حال فقیر

کہ با قد تو برابر نہ شد سرو جانان
اگرچہ در چمن ہستند نونہال کثیر

ز مے وصال چنان در نشہ شدم بیہوش
کہ ہیچ خطرہ مرا نیست از سوال نکیر

چنان مکن شہ کونین چشم بر مسکین
کہ از فراق تو خود در غم است حال حقیر

ز گریہ گرچہ بیستر شود وصال بتان
گریستن بتواند ہزار سال امیر

بے تو از جسم روح من پرواز
زیر شمشیر مرغ زن آواز

تیشو وسم بحلق شیرین بر
خانہ زنبور خود مکن پرواز

از غم ہجر یار ہمچو نے
مے کشد دام نفس من آواز

مے دہد نعرۂ زاہد
نعرۂ این چنین مکن آغاز

تیر مژگان تو چنین تیز است
ناگہ در جسم من بود پرواز

پیر ناصح امید نیست مدار — میرسد صور سوی من آواز

دیگری نیست علاج درد امیر
فقط علاج است بیمن اعجاز

میتواند صاف شد آئینهٔ از من نفس — آتش از هجر مه خاکستر شد من نفس
نیست حاجت از اذان پیر مغان ما را اگہی — که نفس نغمه کنان هر لحظه من همچون جرس
جان من شد نیم بسمل بی وصال آن سرو قد — همچو طائر بند شد هر لحظه جان من در قفس
گر نباشد ساز چنگ گو مباش ای رقیب — جسم خم شد تار است کم نغمه دارد من نفس
بر ره آن هر که میدارد بستحکم قدم — آن نمی ترسد که از نعره سگ و عس
از دو چشم اشک شد سیلاب میباشد روان — کشتی تقدیر شد تا چون رسن شد من نفس

کی تواند کن طبیبان چارهٔ درد امیر
نبض خاموش است بر لب میرود جان با نفس

از غم داغ جنون تہ پا شد آتشش — ورنا سفتہ کہنہ پاسی مرا شد مدہوش
سوی محبوب چگونه روم ره پر خطر است — عزم کردست بی قلم خود آن سرکش
سوخت از فرقت غم جسم من همچو سپند — عارض ماه رخان سرخ شده چون آتش
زلف آن ماه چنانست که چون مار سیاه — از پی عاشقان تریاق ولی شد زهر ش
مدام است ره میرو و آن سالک بر راه نشان — نقش بر آب چنان که نمی باشد پایش
پیش خم ابروی آن میر مکن گستاخی — که جهت عاشقان میباشد ابرو و تیغش

دولت دنیوی غم نیست که از وصل حبیب
شاد امیر است که بر وی کرم کن نظرش

چه کنم چاره که چشم از غم دوران خلاص — تا بکے یارب که باشم از غم هجران خلاص
همچو عنقا نیست غم بینم نشین درگوشه ام — نیست خطره سنگ باشم از ید طفلان خلاص
بر در آن مه جبین افتاده بیباشم مدام — دیده باید تا بکی باشم ز غم جانان خلاص
خانه اسباب ندارم بلکه ام خانه بدوش — نیست غم سیلاب باشم از غم باران خلاص
همچو یوسف روز و شب آزادی باشم ز غم — بیم هیچک نیست باشم از غم اخوان خلاص
آنچنان جا کیست یارب دلنشین باشم مدام — جای جنتیم باشم از غم حیران خلاص

گر میسر وصل محبوبان شود گفت امیر
غم نه گردد دیگران باشم ز غم دوران خلاص

اشک شد خون زغم هجر چه احوال کنم عرض — میکشم نفس نه تابست چه احوال کنم عرض
از غمت هجر شد از نظرم تاریک جهان — چشم شد کور چو یعقوب چه احوال کنم عرض
مے دهد طعنهٔ صدها مرا هر لحظه رقیب — بلکه دشنام شنیدیم چه احوال کنم عرض
آتش عشق چنان سوخت شدم خاکستر — میبرد خاک تن هر لحظه چه احوال کنم عرض
بے مے وصل تو بیتاب چنان میمانم — جسم از لاغری غم شد که چه احوال کنم عرض
ای سرو ناز بشو ترش رو بیرود حال تباه — حالت زار چنان شد که چه احوال کنم عرض

زاهدا حال مپرس توبه و تقوی ز امیر
از خماری نه تابست چه احوال کنم عرض

دمبدم از فرقت آن خال خط — اشک می باشد روان من همچو شط
کے توان رفتن بآسان راه راست — میرود ناهید پیرا برره غلط
مثل من کس نیست دیگر بے نصیب — عمر باشد بے وصال آن سبزه خط

روزی مانیست جز وصل حبیب / نسبت کونین و وصل آن فقط
از خجالت داغ شد بر لاله گل / کے تواند وصف کردن خال و خط
مشک آن را خلق مے گوید ام / هست چون بر عارض او یک نقط

از غم هجرت چنان شد حال امیر
استخوان و پوست بر جسم فقط

گوشه گیری چون کنم از سنگ طفلان را چه حظ / گرچه پامور افتد شهسواران را چه حظ
روز و شب میسوزم از فرقت آن شمع رو / گر بصد پروانه سوزد شمع رو یار را چه حظ
خانه خوار شد از باده گلو نست و لیک / دست کوته میکند از باده مے خوار را چه حظ
از مسیحا گر نباشد چاره این درد فراق / صدها گر باشند حکما دردمندان را چه حظ
پیش حسنت از تکبر یار بر حال عاشقان / نکند چشم ترحم عشقبازان را چه حظ
باغبان ناشاد کامد موسم باد خزان / گر شجر گل را ثمر شد عندلیبان را چه حظ

طعنه خلقت میزند از بیکسی دایم امیر
لیک بی سود است طعنه خلق مستان را چه حظ

تا بکی یارب بسوزم جسم خود همچون شمع / از فراق گلرخان شد داغ دل همچون شمع
جامهٔ انسانیت بخشید آدم را کریم / پیش آن باید عبادت ساختن همچون شمع
شوق دیدن گلرخان اول بسوز جسم خود / چه عجب گر باشد دیدار آن همچون شمع
گر نسوزد گور خود خواهی که باشد بعد مرگ / یکدمی غافل مشو از یاد آن همچون شمع
می کند ماه چرا بر جای تاریکی بجود / گر بگو آیم ز هجر نفس شد همچون شمع
که نمی باشد شمع روشن بجانم نیست غم / جسم میسوزد ز هجر گلرخان همچون شمع

فتاده کشتی ما همچو نوح در طوفان / صدا ز غیب برآمد ز ناخدای فراق

حبیب داده مرا همچو یوسف تهمت / که چاک دامن شد ما ز دستهای فراق

تنم نمود هدف یار ناوک مژگان / شد همچو ترکش جسم ز تیرهای فراق

جفاکشش به الم ریش شالبا بی سود / که زخم ما شده تا سر ز مرهمهای فراق

برای لولوی دایم بموسم باران / صدف کشاده دهن میزند صدای فراق

امیر غم مخور آمد قریب روز وصال / که چند صبر کن اکنون بدردهای فراق

کسی قدم بره عشق میزند ندارد باک / ببین که بر شمع پروانه میکند تن خاک

گهی زند سوی تن خسته پیکان جانان / که شد ز ناوک مژگان تو سینه عاشق چاک

بره خویش ای پیر مغان مشو بعیشم / که سهل نیست رسیدن کسی بران در پاک

ز خلق طعنه شنیدم وصل شیرین یافت / چو کوهکن به بیابان مدام ام غمناک

بمال دنیوی اندوهگین مشو زاهد / که عاقبت ز طمع شد چو گنج قارون هلاک

حبیب من چو کند نظر بطلعت چون یوسف / شوم ز طعنهٔ طفلان چو زلیخا بیباک

بلش امیر نیست مال بار محنت و درد / هنوز میرود آن گنج قارون در ته خاک

کرد مارا ز طفلان اینچنین یار بسنگ / میشود مشکل ره رفتن مرا طفلان ز سنگ

زاهدا آید اگر در عشق آن بر واشست خط / بین که دایم میخورم در عشق او چندرنگ

مشکل است این دل بآسان طی کند راه بعید / چونکه نتوانیم رفتن بی مدد زین پای لنگ

نیست غم رندانه را از طعنه خلقت چرا / او را گر دیده ام داده ناموس و ننگ

شادمانی کی شود ما را ز هجر گلرخان
شب همه شب میکنم فریاد و افغان همچو چنگ

در بیابان کوه کن از فرقت دلدار شود
میکند با سنگ خارا بی سر و سامان جنگ

از خس و خاشاک آلوده مکن دل صاف امیر
گر نمی خواهی ببین که بر دل آئینه زنگ

زندگی شد تلخ بر من از فراق نونهال
دیده باید از بتان کی میشود ما را وصال

بر در لیلی نشست دیدار مجنون سے رود
لیک از بدقسمتی هرگز نمی باشد وصال

دل نمودن را است مدد آسان نمیباشد کسی
از سودان میشود برا است ره رفتن محال

همچو یوسف کرد اخوان بند در تاریک چاه
ره تو ترکن مخلصی جان ورنه میباشد وبال

شست گر ساغر طلائی نقرئی مستان چه غم
ساقیا مستان دهی پی پی ده گل سفال

جامه عریانی بپوشند گر کسی در راه او
بیشک آن باید به بزم گلرخان جاه و جلال

گوهر نایاب گر خواهی کسی از سهل امیر
در تصرف خویش آرد کی تو اندیش محال

گشت شب بی سود در میخانه میدارد قدم
میشود از آمدن توئی پرستان را الم

بارها گفتم دلت را ترک خوبان کن ولی
مخلصی کی میشود میباشد و غم بر دلم

عاقبت شد خون دل از فرقت آن ماه رو
گه نشد تا هم ولیکن مخلصی ما را ز غم

گل شمع گلگیر میگیرد انست وسے
میشود پروانه غمگین میکند سر را قلم

دمبدم آزرده خاطر میکند یارب مرا
تا کی خواهد گرفت پیر مغان راه عدم

پیش قدمی میکند سنگ فلاخن دائما
میشود خوش عزت دیوانه را در رنج و غم

خاصیت عیسی است گر مشهور در عالم امیر

گر مریضان را ندیدم عاقبت جز درد و غم

نامۂ اعمال دیگر نیست ما جز گلرخان — دمبدم مے پرسد از دیوانہ چہ پیر مغان
از متاع عیب پوشیدہ نمی باشد کسی — میشود از امتحان بر محک نی عیب عیبان
آسیا خوش عزتِ دارد ہمہ پس خوردہ را — میخورد او ہر کسی از شنہ گدا تا مفلسان
میشود انصاف حق در بارگاہِ یار من — دشمنان او تو انگر مفلس او دوستان
غم نمی باشد جہت روزی توکل پیشہ را — میرسد از خود بخود روزی ہمای دردہان
نفس ما از فرقت شد ہمچو تار عنکبوت — سے مگس با شادمانی میشود نغمہ کنان

نیست کم از دام زلفش رشتۂ گلبرگ امیر
کہ ہمین زنجیر مے باشد بہ پاے بلبلان

مے وصال تو نوشم برون نہ حد مہرو — سوراخ کرد زتشندی شراب در پہلو
ز ہجر گلگر خان ہرگز کسے نہ شد فارغ — صد لے بلبل جانکاہ میرسد ہر سُو
مدام پیش رخش سجدہ میکند زلفش — کہ کار نیست دگر بت پرستی جز ہندو
مجال نیست نظر ساختن کسے جانان — کہ شد ز چشمت شرمندہ چشم خود آہو
فراق یار چنان کرد ناتوان یارب — کہ جسم ما شدہ ہمچون ہلال خم ابرو
چنان کسے کہ نہ بینم شود ز خارے عشق — مدام میکند از ہجر فاختہ کوکو

وصالِ یار میسر شود امیر ترا
ز مے نصیب شود مفلصی ز ہر بدخو

ہمای گرچہ پرندست و لیک شاہ و جاہ — کلاہ شاہی مدامش بہ پر تو ہمراہ
بچشم کم مبین اسے پیر سوے رندانہ — کہ پیش او ہمہ یکسان گدا و شاہنشاہ

زجام عشق می گاه هر که نوشش نکرد
چه داند آن خدا در فراق یا الله

شد آستانه بت سنگ بر در اسلام
کنند سجده بباید ای مذهب گمراه

زمی وصال وضو میکنم اسپ ریش سفید
وظیفه نیست دگر با بجز حبیب الله

چنان شدم ز فراق حبیب حالت زار
ولی نه کرد بحال تباه لطف و نگاه

کسیکه مبتلا شد ای امیر در عشقش
هزار طعنه زنان بشنوند خلق الله

همین لبس ست گدارا لباس عریانی
فخر زاهد اگر نیست جامه سلطانی

کجا نصیب شود همچو جام جسم مارا
که عدل نیست بدرگه حبیب سبحانی

حدیث توبه دلتو هی مپرس از مستان
خیال نیست دگر بجز خیال مستانی

کنی حبیبا اگر نظر لطف بر حالم
چو نوح مخلصی یابم ز بحر طوفانی

می وصال شنو گلرخان بنوشش ولی
بعید باش مرو گه به بزم شیطانی

حبیب عرض همین ست از تو صبح و مسا
که مخلصی مرا باشد ز رنج و حیرانی

نبودی مکن در امیری امیر تا عمرت
مدام باش بیاد حبیب ربانی

خاتمة الطبع

هزاران هزار شکر پروردگار عالم که درین ایام فرحت انجام دیوان امیر مصنفهٔ منشی سید امیر الدین صاحب متوطن موضع سمرا پرگنه پلاؤن یار چهارم حسب ایمای راے بهادر منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بمقام لکهنو باه مئی سنه ۱۹۱۶ء مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۳۳۴ھ حلیه طبع پوشید۔